

جدایی هند و پاکستان همچنان ادامه دارد

محمد حنیف

بیست سال پیش، من برای اولین بار به هند رفتم. آن زمان هم داشتیم همین کار را انجام می‌دادیم: سالگرد استقلال کشورمان (پنجاهمین سالگرد آن) را جشن می‌گرفتیم، یا شاید در عزای پنجاهمین سال جدایی مان بر سر و سینه می‌کوبیدیم. چرا ما پاکستانی‌ها و هندی‌ها نمی‌توانیم مثل دو همسایه‌ی خوب با همدیگر زندگی کنیم؟

من هم، مثل بسیاری دیگر از پاکستانی‌ها، اولین هندی‌های زندگی‌ام را در لندن دیدم، و تعجب می‌کردم که آن‌ها تا حدودی شبیه ما هستند. اغلب هندی‌ها و پاکستانی‌ها وقتی که یکدیگر را می‌بینند، واکنش مشابهی دارند. انگار هر دو طوری بار آمده‌اند که فکر کنند در آن سوی مرز کشورشان یک عده انسان وحشی زندگی می‌کنند.

زوبیر احمد، اولین دوست و همکار هندی من، این پیشنهاد هوشمندانه را داد که خوب است ماها به کشور یکدیگر سفر کنیم و برگردیم و برنامه‌هایی درست کنیم از واکنش‌هایی که دیده‌ایم و آن‌ها را با هم مقایسه کنیم. اول می‌خواستیم برویم و با خانواده‌های یکدیگر زندگی کنیم، ولی بعدتر به این نتیجه‌ی عاقلانه رسیدیم که بهتر است که حد این برادری تازه یافته را نگه داریم.

هر دو بعد از توضیح نقشه‌مان برای کمیساریای سفارت کشور خود و جلب توافق آن‌ها، برای اخذ روادید اقدام کردیم. کمیساریای هر دو سفارت نقشه‌ی ما را خیلی پسندیدند، ولی آن قدر معطل کردند که شد مثل تعارف کردن دو آدم مؤدب در قطار که مرتب به هم می‌گویند «امکان ندارد، اول شما»، و قطار حرکت می‌کند و هر دو جا می‌مانند! دو ماه تمام در حال رفت‌وآمد به سفارت‌ها بودیم. آیا به زبیر روادید داده‌اند؟ به حنیف چطور؟ آیا به او روادید داده‌اند؟ استدلال‌شان جای سؤال باقی نمی‌گذاشت: اگر یکی از ما موفق به اخذ روادید نمی‌شد، برنامه را چطور می‌ساختیم؟ وقتی که دیگر تقریباً تسلیم شده بودیم، هر دو طرف تقریباً همزمان کوتاه آمدند. روادیدمان را گرفتیم و، در عرض چند روز، من خودم را در دهلی یافتیم و سعی می‌کردم همان‌طور که قرار بوده، نسبت به آن کشور احساساتی بشوم. اما هیچ احساسی نداشتم. خانواده‌ی من اهل هند نبودند، و من هیچ ارتباط حسی با آن‌جا نداشتم. دل من با دیدن «لال قلع» نمی‌لرزید. شباهت‌های تکراری منظره‌ها و صداها هیچ احساسی در من بر نمی‌انگیخت. من غریبه‌ای بودم کاملاً در خانه‌ی خود.

باز سعی کردم. اطراف چهارراه‌ها پرسه می‌زدم و از مردم سؤال‌های پراکنده می‌پرسیدم، آدرس می‌پرسیدم، ساعت می‌پرسیدم، سراغ مغازه‌ای را می‌گرفتم. این طوری می‌خواستم ببینم آیا هیچ کسی می‌فهمد که من پاکستانی هستم؟

هیچ کس نفهمید. برای یکی از همکارانم این جریان را تعریف کردم. سرش را تکان داد. من کاملاً پرت بودم. دهلی شهر بزرگی است. پر از مردمی است که از گوشه و کنار هند به پایتخت آمده‌اند. در این شلوغی، چه کسی وقت دارد که سر چهارراه، نگران یک غریبه‌ی معمولی باشد که سؤال‌های احمقانه می‌پرسد؟

دلتنگی

داستان‌هایی که ما شنیدیم بیش از اندازه خوفناک و پراحساس بودند. «ما همه چیزمان را از دست دادیم ... من تنها فرزند خانواده هستم که جان سالم به در برد.» «ما می‌خواهیم برویم و خانه‌ی اجدادمان را ببینیم، جایی که از آن بیرون رانده شدیم، آن کوچه‌های کودکی‌مان.» اما آدم‌های زیادی هم بودند که اصلاً برایشان مهم نبود. آن‌ها با شنیدن اسم شهرهایی مثل سیالکوت یا روالپندی اشک‌شان سرازیر نمی‌شد. آن‌ها هیچ وقت این مکان‌ها را ندیده بودند. اجداد آن‌ها در آن‌جا متولد نشده بودند. آن‌جا بوی سرزمین خودشان را نمی‌دهد. آن‌جا اثری از غروب‌های حیدرآباد و کباب‌های لاهور و عشاقِ جامانده در گوجرانوالا نیست.

و البته آن همه عشق و مهمان‌نوازی هم وجود داشت، و همان ترجیع‌بند مشترک که: ما هزاران سال مثل برادر با هم زندگی کردیم. چطور در عرض چند ماه، این‌ها همه از بین رفت؟ چطور شد که همسایه به همسایه خنجر زد؟ آن‌ها می‌خواستند از چه آزاد شوند؟ در لاهور، در گوجرانوالا، مردم بیشتر دوست داشتند از خانه‌هاشان حرف بزنند. برای یافتن پاسخ باید به سینما می‌رفتم.

حساب حساب، همیشه همین‌طور بوده

منبع بیشتر اطلاعاتی که ما از یکدیگر داریم فیلم‌ها و ترانه‌ها هستند. کمی هم کتاب. ولی ما این عادت مشترک را داریم که زیاد به کلمات نوشتاری توجه نمی‌کنیم. وقتی که می‌شود قر کمر راجینیکانت را تماشا کرد، چه نیازی به کلمات است؟ وجه مشترک واقعی ما موسیقی است. همیشه کسی پیدا می‌شود که به آدم خاطرنشان کند که ترانه‌ای که الان گوش می‌دادی توسط شخصی در این طرف مرز نوشته شده و توسط شخصی در آن طرف مرز خوانده شده. هر وقت که هندی‌ها و پاکستانی‌های همسن و سال دور هم جمع می‌شوند، با تعجب می‌بینند که همه‌شان تمام ترانه‌های همان‌ت کومار را حفظ هستند.

وقتی که من در هند بودم، فیلم جدیدی به اسم **موز** در دهلی روی پرده بود. همیشه یکی از آرزوهای من در زندگی این بوده که یک فیلم هندی را در یک سینمای هندی تماشا کنم. فیلم **موز** کاملاً مناسب بود: یک عده سرباز هندی ترانه‌های عاشقانه می‌خوانند و پاکستانی‌ها را با اردنگی بیرون می‌اندازند. می‌خواستم واکنش تماشاگران را ببینم. سالن نمایش پر شده بود.

فکر کردم از آنجایی که من پاکستانی هستم، حتماً امتیاز ویژه‌ای برایم قائل خواهند شد. هر طور بود، خودم را عملاً با شنا بر روی شانه‌های مردم، به گیشه رساندم. به گیشه رساندم. به سمت بلیت فروش فریاد زدم: «من اهل پاکستان هستم.» جواب داد: «اهل آمریکا هم که باشی، برای من فرقی نمی‌کند. وقتی می‌گویم بلیت تمام شده یعنی تمام شده.» البته که بلیت تمام نشده بود. من از مردی که در گوشه‌ای بلیت قاچاقی را دو برابر قیمت می‌فروخت، یکی خریدم. احساس افتخار می‌کردم که توانسته بودم چنین بلیت پرخواهانی را بخرم. تماشاگران در طول فیلم سوت می‌کشیدند، فحش می‌دادند، و می‌رقصیدند. هر چند دقیقه یک بار، به یک پاکستانی در فیلم گفته می‌شد آشغالی است که در زباله‌دان زندگی می‌کند، و بعد سرنوشت تلخی برایش رقم می‌خورد. می‌ترسیدم که اگر تماشاگران بفهمند که یکی از آن دشمنان روی پرده‌ی آن‌ها در بین‌شان نشسته، برای من هم سرنوشت تلخ مشابهی رقم بخورد! پس، همرنگ جماعت شدم. یک شورش لذت‌بخش، ۲۰۰ روپیه برای از بین بردن دشمن. هر پاپاسی‌اش ارزش این را داشت.

برادرانی از یک مادر مشکوک

دوست پزشکی دارم که در نقطه‌ی دوردستی در ایالت سند زندگی می‌کند و اتفاقاً هندو است. یک بار خیلی عادی از او پرسیدم که چرا اجداد او، در زمان جدایی پاکستان و هند، این منطقه را ترک نکردند. جواب او جدی بود: پدر و مادر او تا ماه‌ها بعد از جدایی دو کشور، چیزی از جدایی و معنی آن نفهمیده بودند. بعضی از اقوام او در دهه‌ی ۱۹۹۰ همراه با یک موج مهاجرت به هند رفته بودند. دوست من گفت: «آن‌ها آن‌جا بدبخت هستند. همه‌ی عمرشان گوشت می‌خوردند، ولی حالا باید در یک محل بد در گجرات زندگی کنند. نه می‌توانند آن‌جا زندگی درستی داشته باشند و نه می‌توانند برگردند.»

زمانی که داشتم روی پروژه‌ای در مورد «جدایی» کار می‌کردم، با یک پسر مسلمان در دانشگاه لاکنو آشنا شدم. یکی از هواداران سرسخت ورزش کریکت بود. گفت: «من عاشق تیم کریکت هند هستم. از ته دل دوستش دارم. اما وقتی که در خوابگاه مشغول تماشای مسابقه هستم، مثل بقیه سر و صدا نمی‌کنم. نمی‌توانم زیاد سر و صدا کنم، چون اگر این کار را بکنم بقیه فکر می‌کنند می‌خواهم وفاداری‌ام را به رخ آن‌ها بکشم.»

در بین میراث‌های به جا مانده از «جدایی»، کریکت جدیت چندانی ندارد ولی قدرت بسیار زیادی دارد. از دست دادن پول یا شهرت سخت است ولی می‌شود بدون آن به سرکرد. اما این مسئله‌ی مهمی است که شهروندی بترسد که وطن دوستی‌اش را نشان دهد، مبادا دیگران فکر کنند که خائن است. این شاید مهم‌ترین میراث «جدایی» است.

آب هندو، آب مسلمان

من و همکارم با داستان‌هایی تلخ و عجیب در مورد «جدایی»، از سفرهای موازی‌مان برگشتیم، و چندین اپیزود را کنار هم چیدیم و برنامه‌هایی درست کردیم. سعی کردیم مثل جوان‌ها داستان‌ها را غیررسمی و زنده بازگو کنیم. از

یادآوری داستان‌های مردمی که هنوز خاطرات بازی با دوستان‌شان را به یاد داشتند، و مردمی که با هیجان از شرکت در جشن‌های مذهبی یکدیگر حرف می‌زدند، احساس نوستالژی به ما دست می‌داد.

اما بارها به موضوع خون‌ریزی‌ها برگشتیم. ما در ضبط صوت‌ها صدای آدم‌های بسیاری را داشتیم که از قتل عام جان‌سالم به در برده بودند، و همین‌طور صدای کسانی که در آن کشتارها شرکت کرده بودند و پشیمان هم نبودند. «جنگ بود. تلخ بود، ولی کاری را که لازم بود انجام دادند.» درباره‌ی آب‌فروش‌هایی شنیدیم که در ایستگاه‌ها و بازارها آب می‌فروختند، ولی آب را یا به مسلمان‌ها می‌فروختند یا به هندوها. مثل خبرنگارانی که گیر جزئیات یک دوره‌ی کوتاه می‌افتند، مجذوب این ایده شده بودیم.

تصمیم گرفتیم اسم برنامه را «پانی هندو، پانی مسلمان» بگذاریم. یک موسیقی گوش‌خراش مناسب هم پیدا کردیم که به آن بیاید. تقریباً مثل صدای تیز شدن هزاران چاقو و صدای پیرمردی که دائم می‌گوید: «بله، ما کودکان را کشتیم، بله ما زنان را کشتیم، بله، ما خانه‌هاشان را سوزاندیم.» بعداً وقتی که مردم از برنامه‌ی ما تعریف می‌کردند، من احساس عذاب وجدان می‌کردم. فکر می‌کردم که ما از همان کلیشه‌های ذهنی در مورد اختلافات فرقه‌ای استفاده کرده‌ایم.

حالا بعد از بیست سال، احساس می‌کنم که کل موضوع را دست کم گرفته بودیم. هر وقت که خبر یک قتل دیگر موسوم به «بیف لینچ» در هند را می‌شنوم (کشتن افراد به خاطر خوردن گوشت گاو)، به یاد آن پیرمردهایی می‌افتم که با افتخار تعریف می‌کردند که سر یک خوک را داخل یک مسجد انداخته‌اند یا گاوی را در وسط یک جشن هندوها سر بریده‌اند. و من به کشور محبوبم فکر می‌کنم که آن را از هند بریدیم تا از آزادی‌مان دفاع کنیم. در پاکستان لازم نیست از ترس یک جمعیت خشمگین هندو یا سیک به خودمان بلرزیم. اما ممکن است بابت نقل قولی از یک شعر یا زیر سؤال بردن یک متن مذهبی توسط همکلاسی‌های پاکستانی خودمان کشته شویم.

«جدایی» هنوز با حرکت کند در جریان است. من بعد از حمله‌ی سال ۲۰۰۸ به بمبئی (مومبای) از هند بر می‌گشتم. تقریباً تمام مسافرانی که به پاکستان بر می‌گشتند، از روی تخت‌های بیمارستان بیرون کشیده شده بودند. بعضی از آن‌ها هنوز لباس بیمارستان بر تن داشتند. بعضی‌ها کیسه‌ی دارو و سرم نیمه‌کاره در دست داشتند و لوله‌های سرم هنوز از بازوان‌شان آویزان بود. آن‌ها برای درمان بیماری‌های خطرناک در بیمارستان‌های مختلف هند در حال معالجه بودند، ولی مجبور شده بودند از ترس، در آستانه‌ی یک جنگ دیگر، هراسان بیمارستان را ترک کنند و به پاکستان برگردند. مطمئن هستم زمانی که صدمین سالگرد جدایی برسد، هنوز کسانی در حال عبور از مرز برای نجات دادن جان خود خواهند بود.

برگردان: پروانه حسینی

محمد حنیف نویسنده و روزنامه‌نگار سرشناس پاکستانی است که سال‌ها در بخش ارودی بی‌بی‌سی برنامه تولید می‌کرده است. آنچه خواندید برگردان این نوشته‌ی اوست:

Mohammed Hanif, 'The Partition Goes On: A Pakistani Perspective,' *Aljazeera*, 15 August 2017.

